



[CISNU50@gmail.com](mailto:CISNU50@gmail.com) / [www.cisnu.org](http://www.cisnu.org)

## خاطرات بیژن کلانتریان یکی از اعضای پیشین کنفدراسیون جهانی



### شرم از خود و افتخار به کنفدراسیونی بودن

قبل از مسافرتم در سال ۱۹۷۳ به آلمان تمامی آشنایان و فک و فامیل این را به من گوشزد می کردند که فلانی مبادا با این کنفدراسیونی ها ارتباط برقرار بکنی. آنها یا توده ای اند و یا ساواکی و یا کمونیست و همه شان خطرناک اند و آبروی ایران را در خارج می برند و تو برو پی درستی و عشق بازی ات و کاری به کار آنها نداشته باش و الا تو را از راه بدر می کنند.

وارد آلمان که شدم به شهر زاربروکن رفتم. در آنجا مرا راهنمایی کردند تا به یک خوابگاه دانشجویی بروم که سقفی روی سرم باشد. در همان روز اول یک ایرانی جوان که در خوابگاه بود به دیدار من آمد و با خوش روئی و مودبانه از من خواست که اگر کمکی از دستش بر می آید برای من انجام دهد. در روزهای بعد بحث های مختلفی انجام شد و در یکی از این گفتگو ها بحث بر سر این بود که چرا ما برای تحصیل به اروپا می آئیم. وی بر این نظر بود که در ایران (در آن زمان) سالانه دویست هزار دیپلمه از مدارس خارج می شوند و چون دانشگاه ها تنها گنجایش بیست هزار نفر را دارد الزاما سایرین (البته تنها آنهایی که دستشان به جیبشان می رسد) سعی می کنند که در خارج به تحصیل بپردازند. من با نادانی خودم که محصول فرهنگ شاهنشاهی بود نظر این آقا را رد کرده و مدعی بودم که اگر شما شاگرد خوبی می بودید می توانستید در ایران هم به تحصیلات خود ادامه دهید. این رفیق هر چقدر با منطق می خواست به من بفهماند که دانشگاه گنجایش بیش از 20 هزار نفر را ندارد و 180 هزار نفر دیگر حتی اگر بهترین نمرات هم داشته باشند، قادر نیستند به دانشگاه بروند به خرج من نمی رفت. ولی من با بیشرمی و بی منطقی به هیچ عنوان نه تنها حرفهای او را قبول نمی کردم، بلکه به زور هم متوسل شدم و با چند فحش و ناسزا و یک چک آبدار به صورتش او را از اطاقم بیرون انداختم. گفتم شماها هستید که آبروی ایران را می برید.

چند ماه بعد در یکی دیگر از شهرهای آلمان با چنین تماسهایی برخورد کردم و بتدریج تحت تاثیر رفقای دیگر قرار گرفتم و اولین بار با شانزده آذر ارگان کنفدراسیون جهانی آشنا شدم. کاملاً یادم است که اولین مقاله ای که در شانزدهم آذر خواندم، مقاله ای در مورد نقش سپاهیان دانش در روستا ها بود. از آنجائیکه من خود سپاهی بودم، این

مقاله که احساس می کردم بیان واقعیت است، در من اثر بسیار خوبی داشت و بعد از آن علاقه ام به این قبیل نوشته ها زیاد شد و تقریباً شش ماه بعد که کنگره شانزدهم کنفدراسیون در شهر فرانکفورت برگزار شد، به درخواست یکی از رفقا و با اشتیاق فراوان به این کنگره رفتم. با دیدن تعداد فراوان ایرانی ها، راستش را بخواهید ترس برم داشته بود و از خود می پرسیدم آیا اینها ساواکی و کمونیست هستند؟ ناگفته نماند که من در آن زمان اصلاً فرق بین ساواکی و کمونیست را نمیفهمیدم. از ایران شاهنشاه زده جزء لات بازی و قمار و بزن بهادری چیزی در سر نداشتیم. سرتاسر راهروهای سالن پر از میز های کتاب بود و من از خودم نفرت پیدا کرده بودم که چرا از بحثهای این انسانها هیچ چیز سر در نمی آورم. چرا من از دنیا بی خبرم. از هر دوستی چندین سؤال می کردم و آنها سعی می کردند به خوبی و با آرامش به سؤال های من پاسخ دهند. صبر و حوصله این دوستان در مورد نادانی خودم، مرا به تعجب انداخته بود. از خودم متنفر شده بودم و به خودم لعنت می فرستادم که چرا من هیچ چیز نمی فهمم؟ امپریالیست چی است؟ بورژوازی چی است؟ از کمونیست که هیچی نمی دانستم. کاملاً گیج شده بودم از همه مهمتر دلم می خواست تمام کتابهای آنجا را بخرم و با خودم ببرم. یکی از دوستان متوجه موقعیت اسفناک من شده بود به من گفت رفیق عجله نکن و در دلداری به من گفت که اغلب ما مثل تو بودیم و همه ما از جامعه شاه زده و عقب مانده داریم می آئیم. تو مقصر نیستی این شاه و خانواده و نظام آریامهری است که در جامعه ما دیکتاتوری را مستقر ساخته و حق کتاب خواندن را از مردم سلب نموده است. اساس نظام شاهنشاهی است که حق آزادی عقیده و بیان را گرفته است و همه چیز را سانسور می کند. باید اعتراف کنم که با شرمندگی از رفیقم پرسیدم فلانی دمکراسی یعنی چی؟.

کتابهای زیادی خریده بودم و از خستگی روی پله های سالن جلسه نشسته بودم و با وجود خستگی لحظه ای از مطالعه غافل نمی شدم دلم می خواست که من هم مثل این رفقا همه چیز را بفهمم و هر چه بیشتر مطالعه می کردم پرسشهایم بیشتر می شد. در روی پله ها در حال مطالعه بودم که کوتاه سرم را بلند کردم و در یک لحظه چشمم به همان رفیقی افتاد که در شهر زاربروکن در روزهای اول ورودم در آلمان به وی فحاشی کرده و کشیده زده بودم. او روبروی من نشسته بود و مرا نگاه می کرد. من از خجالت و شرم ماهنامه شانزده آذر را بالا بردم که او قیافه مرا نبیند و در عین حال عرق شرم سراپای مرا فرا گرفته و از خجالت دلم می خواست آب بشوم و در زمین فرو روم. اول فکر کردم که او مرا نشناخته و خوشحال شدم، چند لحظه بعد ماهنامه را پواش آوردم پائین دیدم که وی هنوز نشسته و دارد مرا نظاره می کند. از ننگ داشتن ماهنامه در جلوی صورتم خسته شده بود و سرتا پایم در هیجان و عرق می سوخت. آنچنان از خودم متنفر شده بودم که دلم می خواست بمیرم بجای اینکه با این رفیق رودررو شوم. ولی زهی خیال باطل. یک لحظه متوجه شدم که رفیق بلند شد و به طرف من آمد، دلم هُری ریخت پائین، ترس برم داشت، سرتا پای بدنم از شرم و خجالت میلرزید. رفیق آمد پیش من و از من پرسید تو بیژنی؟ با لکنت زبان گفتم نه من بهروزم، گفت رفیق تو بیژنی که در زاربروکن بودی؟ گفتم نه من در زاربروکن نبودم، گفت رفیق همین شش ماه پیش بود که ما با هم بودیم. شما را درد سر ندهم من منکر شدم. از وی ابرام و از من انکار.

ولی من از لحن و حرکات وی متوجه شدم که وی در فکر انتقام نیست و اصلاً نمی خواهد در مورد گذشته صحبت کند. او چند بار مرا به اسم خودم صدا کرد و سعی می کرد با مهربانی بخصوصی با من صحبت بکند. این بود که مجبور شدم خودم را معرفی کنم و هزار بار به خاطر عمل ناشایستم عذر بخواهم. بهش گفتم رفیق مرا به بزرگواری خودت ببخش، من نفهم بودم، من نادان بودم، من احمق بودم، من از کرده خود مثل سگ پشیمانم و واقعا شرمنده ام و نمی دانم به چه صورت از تو عذر خواهی بکنم و از دلت درآرم. خنده ای بر لبانش نشست و مرا در آغوش گرفته بوسید. من داشتم دیوانه می شدم، و از محبت وی شگفت زده شدم.

وی نگاهی به من کرد و گفت: رفیق نمی دانی که من چقدر از دیدار تو در اینجا خوشحالم مثل اینکه دنیا را به من داده اند.

دنیا بود که بر سرم خراب شد. خون به مغزم زده بود و از این همه احساس انسانی احساس سرافکنندگی می کردم. دلم می خواست به دست و پایش بیفتم. وی اصلاً انتظار عذرخواهی از من نداشت برعکس خوشحال بود که من هم مثل او کنفدراسیونی شده ام و حال با وی در جبهه واحدی هستیم. درد کشیده فراموش شده بود و درد مشترک

برجسته می شد. در او کینه ای نبود ، مملو از مهر و محبت کنفدراسیونی بود. او به من درس بزرگی داد، به من ادب و نزاکت و آرامش و حوصله سیاسی را آموخت.

بعد از آن ماجرا من وقت خود را یک سال و نیم وقف مطالعه کردم و عاشق دانستن شده بودم و هر چه بیشتر مطالعه می کردم احساس می کردم که کمتر می دانم و هنوز هم که هنوز است به مصداق شعر شاعر:

تا بدانجا رسید دانش من

تا بدانم همی که نادانم

کنفدراسیون مرا زیر و رو کرد، مرا به خود آورد. مسیر زندگی مرا به راه فعالیت اجتماعی هدایت کرد، به من دانائی داد و راه مبارزه را آموخت و ... . من بعد از فعالیت در کنفدراسیون انسان دیگری شدم. من زندگیم را مدیون کنفدراسیون هستم. نام کنفدراسیون باید در تاریخ ایران ثبت شود، چون بخشی از این تاریخ است و بخش بسیار درخشان آن.

من خوشحالم و افتخار این را داشتم که عضو کنفدراسیون باشم و دو دوره مسئولیت کرداری سازمان دانشجویی در شهر کنستانس را بپذیرم و با افتخار می گویم که در تمام تظاهرات اعتراضی کنفدراسیون علیه رژیم دد منش شاه شرکت داشته ام.

با دروهای کنفدراسیونی بیژن کلانتریان

---

\* - مربوط به زیر نویس شماره ۲۱ - متن سخنرانی هیئت دبیران پیشین کنفدراسیون جهانی در جشن یادمان پنجاهمین سالگرد تأسیس

[www.cisnu.org/yademan/matne\\_sokhanraniye\\_dabirane\\_pishine\\_CISNU.html](http://www.cisnu.org/yademan/matne_sokhanraniye_dabirane_pishine_CISNU.html)